

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

جلد دوم

# عصر روز سی و دوم

آرزو طهماسبی

[www.Novella.ir](http://www.Novella.ir)

نوولا | فروشگاه آنلاین رمان

این رمان برای فروش می باشد هرگونه کپی برداری پیگرد  
قانونی دارد!

\*این رمان در [سایت نوولا | فروشگاه آنلاین](#) رمان توسط  
نویسنده اثر به فروش رسیده\*  
جهت خرید رمان های بیشتر به سایت ما مراجعه فرمایید.

جلد دوم عصر روز سی و دوم به  
قلم: آرزو طهماسبی

عصر روز سی و دوم (شروع جلد دوم)

شش ماه بعد.

#یکم

توی اتاق انتظار نشسته بودم تا صدایم بزنند. چادرم مدام به پایین لیز می خورد و من آن قدر فکر و ذهنم درگیر بود که هر بار بعد از دو دقیقه می فهمیدم، از سرم افتاده است.

پاهایم را مدام ویبره مانند تکان می دادم. این استرس لعنتی بلاخره یک روز من را هم از پا در می آورد!  
به مادری که مدام زندان بان را التماس می کرد تا فقط ده دقیقه داخل برود و پسرش را ببیند، نگاه کردم.  
من هم تا پنج دقیقه پیش همان جا داشتم برای یک ربع دیدنش، خواهش می کردم! تنها شانسم این بود رئیس زندان آن زمان برای صرف نهار از اتاقش بیرون آمده بود.  
نمی دانم حالت صورتتم چه گونه بود که همان لحظه گفته بود می توانم، یک ساعت داخل بروم. حتی برای تشکر هم صبر نکرد. انگار فقط دلش سوخته بود.

هر لحظه تعداد التماس کنندگان به زندان بان بیشتر می شد. آه پر دردی کشیدم و در دل از خدا خواستم هر چه سریع تر زمان دیدنش، برسد.

حتی با این که دلخور بودم!

حتی با این که او نمی خواست من را ببیند!

با این که دیگر بریده بودم!

اما مانند همیشه حس خواستنش بر تمام دردمس های که داشت، غلبه می کرد.

دلم برای چشم های که مانند یک معجزه با شیفتگی تمام همیشه نگاهم می کرد، تنگ شده بود.

برای صدای که تنها برای من قربان صدقه رفته بود!

برای لب های که تنها من خنده های از ته دلش را دیده بودم!

برایش گل هم گرفته بودم اما گفته بودند، خودشان گل را تحویلش می دهند.

- خانم سوفیا ترکان؟

هیجان زده بلند شدم. زندان بان متوجه من که شد، اشاره کرد که جلو بروم. در میله ای را کمی باز کرد تا من داخل شوم. بلافاصله بعد از داخل رفتنم، قفلش کرد.

سرباز دیگری آن جا بود که گفت همراهش بروم تا مسیر را نشانم بدهد.

#دوم

سرباز جلوی در چوبی ایستاد. سرباز دیگری کنار در روی  
صندلی نشسته بود. به داخل اشاره کرد.

- برین داخل.

تشکری کردم و داخل رفتم.

یک فضای بزرگ سر بسته که پر بود. پر از صندلی و میز های  
کوچک و فلزی، برای ملاقات کنندگان!

کلی آدم نشسته بودند. بعد از کمی گشتن، بلاخره  
دیدمش! برای اولین بار در زندگی ام، معنی دلتنگی را  
فهمیدم. با این که فقط نیم رخش را می دیدم اما دلم  
برایش ضعف رفت.

هنوز متوجه من نشده بود و انگار منتظرم بود. جلو رفتم.

چه قدر از بار آخری که دیده بودمش، فرق کرده بود.

موهایش بلند تر شده بودن و کاملا روی پیشانی‌ش،

پربیشان پخش شده بودند! ریش هم گذاشته بود! قدم

بعدی را که برداشتم، بلاخره من را دید.

نگاهش که به چشمانم افتاد، زمان برایم ایستاد. حتی پلک

هم نمی زد. چه قدر دلم بغلش را می خواست و چه قدر

دستم بسته بود!

روی تنها صندلی که این طرف میز بود، نشستم. سکوت کرده بود. بعد از نشستنم دیگر به من نگاه نکرد. به هرجایی نگاه می کرد، غیر از چشمان من! از رفتارش دلخور شدم. به جای قهر بودن من، انگار او رنجیده و ناراحت بود. دستم را برای گرفتن دستش که دراز کردم، دستش را پس کشید. بغض کرده و دلخور، نگاهش کردم.

- نوید؟

نه تنها با من با همه دنیا

لج داشت!

پر تنش و لجوجانه نگاهش روی مرد کناریمان بود. که دو سه باری سمت ما را نگاه کرده بود. انگار به دیدن برادرش یا دوستش آمده بود. دیگر این رفتارهایش آزارم نمی داد. بی توجهی اش به من داشت جانم را می گرفت.

- بعد این همه مدت، این جوری می کنی؟ حتی دلت نمی خواد، باهام حرف بزنی؟ #سوم

پر حرص و خشم تند به سمتم برگشت.

- وقتی صد دفه پیغوم پسغوم می فرستم، مبادا سوفیا بیاد  
این جا! انتظار چی داری؟!

بلاخره اشکم چکید.

- نامرد دلم تنگ شده بود! همه که مثل تو دل سنگ و بی  
رحم نیستن!

اشک هایم او را آرام که نکرد، هیچ! تندخو ترش هم کرد.  
سرش را جلو آورد.

- این جا جای تو نیست سوفیا! این رو آگه نمی فهمی بگو  
یه جور دیگه متلفتت کنم.  
دلشکسته و با حالتی سرد عقب رفتم. انگار خودش هم  
فهمیده بود، تند رفته است. این بار لحنش دلجویانه  
بود.

- باید تو رو پشت بهترین میزهای رستوران می بردم، نه بین  
یه عده خلافکار و قاتل! من تنها از دیدن تو که مثل زنای  
دیگه با التماس و گریه میان شوهراشونو ببینم، می  
ترسیدم. تو ارزشت خیلی بالاتر از این که بیای این جا برای  
دیدن من خواهش کنی!

این بار قبل از این که دستش را بکشد، محکم یک انگشتش را گرفتم.

زورم به تمام دستش نمی رسید.

- من بی تو می میرم! کجا برم اخه؟ این مدت ندیدنت،  
واسه دق کردنم بس بود!

انگار خودش هم واقعا از دست این مکان و آدم ها ذله شده بود. دستش را بالا آورد و دور مچم پیچید و آرام پوستم را لمس کرد. چه قدر حرف برای گفتن آماده کرده بودم و چه قدر سکوت کرده بودم. انگار می خواستم همه اش را خودش از چشمانم، بفهمد. چون وقت کم بود تنها سعی کردم، اصل مطلب را بیان کنم. اول کمی من من کردم تا عاقبت با هر ترسی بود، بلاخره دلم را به دریا زدم.

- دیشب آقاناصر اومده بود در خونه!

اخم هایش آن قدر شدت گرفت که بی اختیار سکوت کردم. نگاهش تیز و برنده بود. جوری به چشمان من زل بود که انگار می خواست بگویم، جوابش را نداده ام.



- نوید وقتی یکی هست که می تونه کمکمون کنه، چرا نمی زاری...  
#چهارم

با مشتی که روی میز فلزی زد نه تنها من، هر شخصی که آن جا بود از جا پرید!  
بی توجه به اطراف و آدم های که به ما زل زده بودند، سمت من خم شد و انگشت اشاره اش را تهدید کنان برایم تکان داد.

- یه بار دیگه اسمش رو جلوی من بیاری، می دونی که از خیلی راه های دیگه می تونم پیام بیرون! اون وقت کارهای رو که باید همون موقه انجام می دادم و رو تموم می کنم!

خشک شده از رفتارش فقط نگاهش می کردم. انگار زندان از او یک هیولای انتقام جو ساخته بود. تنفر نسبت به هرکسی در چشمانش موج می زد.  
چه قدر با ذهنیتی که من از آمدنم به این جا داشتم، فرق داشت.

بلاخره من هم عاصی شدم! دیگه نتوانستم طعنه و لحن کلامم را کنترل کنم.

- منم دیگه نمی تونم منتظر کسی بمونم که حتی تکلیف  
زندگی خودش هم مشخص نیست! داره سی سالم می  
شه، هنوز بیکار و بلا تکلیف منتظر به آدم بیخیال نشستم!

با پوزخند تلخی سرش را تکان تکان داد. فکر می کردم الان  
است که بگوئید خب برو و از این زندگی خلاص شو!  
اما در کمال تعجب با بی خیال ترین حالت ممکن در حالی  
داشت، بلند می شد. روی میز خم شد.

- چیزی که کم نداری تا بهت حق بدم.  
اون قدر پول و تجهیزات به پات ریختم که فکر کنم کم کم  
سرت داره گیج میره!

این بار کاملا روی من خم شد.

- اما سوفیا از روزی بترس که رضا خبر بده، شب رو نرفتی  
خونه!  
همون ساعت انتظار برگشتم رو داشته باش! جوی خون  
راه می ندازم!

بعد هم بدون هیچ نگاهی سمت در آن طرف سالن رفت و بعد از باز شدن در از دیدم، ناپدید شد. شرم زده از نگاه های که روی صورتم زل زده بودند، سریع بلند شدم. چادر را قدری جلوتر کشیدم تا حس خجالتم را پنهان کنم. بیرون که آمدم. چادر را به خانمی که آن جا بود تحویل دادم و از در زندان بیرون زدم. مثل همیشه رضا کنار ماشین منتظرم بود در جواب سلامش تنها سری تکان دادم. حالم را فهمیده بود که هیچ چیز نپرسید. قبل از رفتن بارها اصرار کرده بود، آقایش از دیدنش در آن جا خجالت می کشد و ممکن است ناراحتم کند.

اما من اصرار کرده بودم و گفته بودم از این همه آدم خجالت نمی کشه!

چرا باید از منی که همدمش شده ام، خجالت بکشد؟! عاقبت با کلی قهر و بغض رضا کوتاه آمد تا به دیدنش بروم. بدون خبر دادن به او!

انتظار هر واکنشی را داشتم حتی خودم را هم آماده کرده بودم، بگویند از آن جا گم شوم اما با شنیدن حرف هایش و رفتارش واقعا ناراحتم کرده بود. بعد از این همه مدت که هم را ندیده بودیم، انتظار یک جمله خیلی ساده دلتنگی هم بخدا توقع کمی بود.

اما او به زبان نیاورده بود! انگار واقعا حق با خودش بود. او در جای بزرگ شده بود که محبت به آدم ها قدغن بوده است و تنها حرف هایشان فحش و دعوا بوده است!

## #پنجم

به رضا از قبل گفته بودم بعد از زندان اول به خانه مادرم می  
روم.

من را آن جا رساند و تاکید کرد که قبل از تاریکی هوا دنبالم  
می آید.

خودم کلید داشتم. مثل همیشه بدون زنگ زدن داخل که  
رفتم. صدای جا به جا کردن وسایل نشان می داد، مامان  
در آشپزخانه است. با سلام بلند من صداها قطع شد.  
کفش هایم را که جفت کردم. مامان در قاب آشپزخانه  
نمایان شد.

- خوش اومدی قشنگم.

تشکری کردم و نزدیکش رفتم. گونه اش را که بوسیدم،  
دستی به کمرم کشید.

این بار با هم به آشپزخانه رفتیم. چه قدر سکوت خانه دل را  
می زد!

همه دلمان برای تهتغاری کوچولویمان تنگ شده بود! برای  
زمان های که هنوز کلید را وارد نکرده بودم که سپیده جیغ  
جیغ کنان خودش در را سریع باز می کرد. زمانی که گفت با  
امیرعلی قصد دارند در هلند زندگی کنند، مامان یک هفته

کامل نه شام خورد نه با کسی حرف می زد! انگار با همه قهر کرده بود. نمی دانم آخرین بار سپیده که با خواهش و التماس وارد اتاقش شد. چه گفت که مامان راضی شد! اما دیگر هیچ وقت آن مامان قدیم نشد! چه قدر از آن روز سکوت کرده بود. به طوری که همگی تمام زندگیمان را ول کرده بودیم و به او توجه داشتیم.

آه پر غمی که کشیدم، آن قدر صدایش بلند بود که به سمتم برگردد اما هیچ چیز نگفت. اگر همان مامان یک سال پیش بود. مطمئن بودم، الان کلی از ظاهر و قیافه ای که گرفته بودم، ایراد می گرفت. شاید از همان جلوی در دعوایمان شروع می شد اما زندگی تقدیر خودش را رقم زده بود و همه را با آشفستگی، ساکت کرده بود. سمت یخچال رفت و کلی میوه پوست گرفته، برایم بیرون کشید. آن طرف میز که نشست، دستم را به آرامی گرفت.

- هنوزم اجازه نداده بری پیشش!؟

- رفتم!

#ششم

از حال و احوالم انتظار داشت بگوییم، هنوز به دیدنش نرفته  
 ام. با دیدن صورت بغ کرده ام، فهمیده بود همه چیز بهم  
 ریخته است!

- تو زندان نه تنها محیط و آدم ها، تنهای هم بیشترین تاثیر  
 روی یک زندانی می زاره! اگه عوض شده یا باهات تند  
 رفتار کرده، باید بهش حق بدی!

دستم رو به سرم گرفتم و به رو میزی طرح سفید مامان، زل  
 زدم.

- می دونی مامان، من بیشتر از این دلم گرفته که شما هیچ  
 وقت دلتون با نوید صاف نمی شه! تنها دلیل کنار  
 اومدنتون باهاش، هم تهدید های من بود!  
 دلم از این گرفته که بابا تنها تماسش برای پرسیدن حال  
 من هست و بس!

یک بار نگفت بیا بریم زندان شاید با سند های من آزاد شد!  
 خودش هم خوب می دونه، نوید قبول نمی کنه اما نگفت!

بلند شدم. لباس بالایم را هم در آوردم. تابستان آمده بود و  
 گرمایش!

و منی که نه تنها از بیرون از درون هم داغ کرده بودم!

موهائیم را مثل همه تابستان ها خودم تا سر شانه ام کوتاه کرده بودم و با کش موی کوچکی به حالتی موشی، پشت سرم بسته بودم.

کمی خودم را باد زدم تا آرام شوم. مامان با یک لیوان آب یخ کنارم آمد.

لیوان را از دستش گرفتم و کمی نوشیدم.

- همون بار اول بهت گفتم سوفیا این انتخابی که تو می کنی، درستهاش تباست و هیچکس راضی نیست! اما در هر حال تو داری بهش تعهد میدی! باید پای همه چیز بمونی! الان برای دو ماه که افتاده زندان کم آوردی و هر روز یقه یکی رو میگیری! وای به حال سختی های دیگه!

دلم می خواست، تنها باشم. نه خانه ای که رضا با دو تا نره غول مدام پشت درش بودند یا جای که باید برای هر حرکتی دلیلی می آوردم و باید نشان می دادم، ناراحت نیستم!

ناراحت بودم! واقعا هم ناراحت بودم اما کسی نبود، درکم کند!

#هفتم

به اتاقم رفتم تا برای یک ساعت هم که شده با آسودگی بخوابم اما مگر فکر و خیال اجازه خوابیدن را به من می داد؟ یکی از بالشت هایم را زیر دستم گذاشتم و دستم را هم به چانه ام بند کردم.

به رفتارهای امروز نوید فکر می کردم و مغزم درگیر تر می شد.

می توانستم درکش کنم مردی با آن همه ابهت و دبدبه و کبکبه از دیدنش در زندان خجالت بکشد!

اما فکر می کردم این موضوع حداقل برای من مستثنا باشد! به زمانی برگشتم که برای اولین بار به خاطرش در روی خانواده ام ایستاده بودم.

اوایل همه حدس آمدن نوید به خواستگاری را داشتند حتی مامان هم به خاطر عشقی که بهش داشتم، کنار آمده بود. اما زمانی که نوید تنهای به خواستگاری آمد و گفت خانواده ای ندارد و اگر می شود، عروسی هم نگیریم. چون او هیچ قوم و خویشی ندارد اما در قبالش من را به دیدنی ترین جاهای جهان برای ماه عسل خواهد برد.

آن زمان بود که در خانه ما غلغه و آشوب به پا شد!

مامان حتی با التماس های خاله هم کوتاه نیامد. تمام آن مدت را با هیچکس حرف نمی زدم، حتی نوید!

شده بودم یک مرده ی متحرک!



مامان کارش شده بود گله کردن از زمین و زمان که چرا او آن قدر بدشانس است.

خدا را شکر می کردم که حداقل سپیده آن زمان کنارم بود و مثل همیشه سعی می کرد، بحث ها را به جای دیگر بکشانند.

اما در میان تنها بابا بود که حال و روز من را فهمیده بود. به همین دلیل یک روز کاملاً بی خبر به سرش زده بود برای تحقیق برود!

و چیزی که نباید بلاخره شد!

بابا با قیافه ای گرفته و کاملاً نا امیدانه برگشته بود. اولین جمله اش برای باز کردن صحبت این بود.

(امروز پدر نوید را دیدم)

و من مات مهبوت مانده بودم کدام پدرش را می گویند؟! #هشتم

تمام چیزهای را که در آن محل دیده بود و در موردشان شنیده بود را مو به مو برای همگی تعریف کرد.

مامان هر لحظه بیشتر شبیه سگته ای ها می شد.

و من بلاخره برای اولین بار آن هم در موقعیتی بسیار بد جلوی خانواده ام از انتخابم، بسیار شرمزده شده بودم!

بابا گفت که پدرش گفته است نوید از خانواده اش خجالت می کشد و آن ها را ترک کرده است! و به این دلیل به ما گفته است پدر ندارد!

از جمله اش فهمیدم باید بابا، ناصر را دیده باشد.

کسی که مدت ها بود از دست نوید زجر می کشید.

نوید نه تنها او را هرگز به عنوان پدر قبول نمی کرد حتی یک بار بعد از آن روز نحس در سالن پیشش نرفته بود.

تنها به ناصر خبر رسیده بود که برگشته است.

رضا می گفت زمانی که فهمیده است، اولین نفر به دیدار من آمده است.

گر گرفته است و بطری مشروبش را در شیشه پنجره کوبیده است!

نویدی که بدون اجازه ناصر آب هم نمی خورد و هر لحظه

منتظر امرش بود. حال به طرز فجیعی تغییر کرده بود. و

ناصر از این تغییر به شدت بدخلق شده بود. همین ها باعث شده بود کلی از کارهای نوید را برای بابا بازگو کند!

دیگر بابا هم با اطمینان کامل مطمئن بود ما به درد هم نمی خوریم.

همان شب بعد از مدت ها به نوید پیام دادم. دلم به طرز

عجیبی از همه گرفته بود!

از ناصر!

از خانواده ام!

و بیشتر از همه از نویدی که بعد از رد کردنش گم و گور شده بود!

با چشمک موبایل سمتش پریدم و پیامک را باز کردم.

پرسیده بودم، می توانم ببینمش؟!

جوابش یک نه خالی بود!

#نهم

بعد از دیدن پیامش به شدت تب کرده بودم!

نه سرما خورده بودم! نه هوا سرد بود! همه اش از دوری و

ندیدنش بود!

دستم را به یقه بلوزم گرفته بودم تا راه نفس بیشتری پیدا

کنم. انگار در اتاق هم اکسیژن نمانده بود.

عصبی و لرزان شماره اش را گرفته بودم. بعد از پنج تماس

هنوز هم جواب نداده بود اما من سمج تر از این حرف ها

بودم. برای بار بیست و چندم که گرفته بودم، بلاخره تماس

را وصل کرده بود.

اول از عصبانیت زبانم بند رفته بود. بلاخره هم زمان با گریه

ام، حرف هایم هم پشت سر هم باریدن!

- این بود می خواست؟ می خواست که می گفتم؟! قرار بود

سر من خیلی کارها کنی! لعنت به تک تک قول و قرارات!

لعنت به اون روزی که دیدمت! من رو این جا تنها گذاشتی

که با عالم و آدم دمخور بشم؟ طعنه بهم بزنن؟ شاید هم خیالت راحت‌تر چون دیگه نمی‌تونم با کسی ازدواج کنم، گفتمی ولش کن برم پی خوش گذرونیم. این که هر موقع برگردم هست!

بلاخره سکوتش را شکانده بود و با لحن تلخ و گزنده ای میان حرفم پریده بود.

- من واسه هرکی بد بشم، هر کی رو ول کنم برم. واسه تو یکی این دللامذهب، نمی‌زاره بی مرام بشم!

گریه ام شدت گرفته بود.

می‌دانستم صدایم در خانه پیچیده بود اما دیگه چیزی برایم مهم نبود. تنها می‌خواستم دردی که لحظه به لحظه میان قلبم بیشتر می‌شد را کمی تسکین دهم. صدا و لحنش این بار آرام‌تر شده بود اما هنوز سردی میان کلامش مشخص بود.

- من جای نرفتم، همین دور و برم.

چند روز دیگه میام. فقط کافیه با انگشت اشاره کنی کی اینجوری ناراحتت کرده، تضمین نمی‌کنم از این به بعد مسیری که ازش میاد و میره رو نلنگه!

- اونی که ناراحتم کرده، همین الان داره برای یکی دیگه  
شاخ و شونه می کشه!

مکثی کرده بود. فکر می کردم باز قطع کرده است. صدای گاز  
موتوری از بیرون آمد. صدایش باز در موبایل پیچیده بود.

- بیا بیرون!

توجه: این فایل نسخه عیار سنج رمان عصر روز سی و دوم (جلد دوم) میباشد برای خواندن بقیه رمان و خرید نسخه اصلی به سایت نوولا مراجعه کنید.

[برای خرید نسخه اصلی اینجا کلیک کنید.](#)

### نوولا | فروشگاه رمان های آنلاین

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و نویسنده هستید و می خواهید که رمان ها و شعر هایتان را به فروش برسانید می توانید به وب سایت ما مراجعه کرده و با ما تماس بگیرید.

[www.Novella.ir](http://www.Novella.ir)

### آموزش گام به گام ثبت نام در نوولا

### آموزش افزودن محصول در نوولا

از خرید شما متشکریم